

نمایشنامه ابن‌زورد

بازی آخر

(خداداد رضایی)



هر گونه استفاده و اجراءمنوط به مجوز کتبی نویسنده است

بوشهر - دانشگاه خلیج فارس

09177723280

نقش ها :

مرد

زن

صحنه :

(اتاق که وسائل آن بصورت پراکنده روی زمین ریخته شده . مردی عاجزانه از تماشاگران درخواست کمک می کند)

مرد : به من عاجز کمک کنید به من بی نوا کمک کنید به من مسکین کمک کنید خیر بینی آقا ... خیر بینی خانم الهی هیچوقت ناامید نشی الهی داغ خانواده تون نبینید

(زن در حالیکه در یک دست نان سنگک و در دست دیگه سبد سبزی دارد وارد صحنه می شود)

مرد : به من عاجز کمک کنید (جلو زن می رود) خانم ترا بخدا به من کمک کن

زن : (زن به مرد خیره می شود و سپس با عصبانیت رو به مرد) بس کن دیگه . خسته شدم . دیگه از این زندگی خسته شدم (نان و سبد را در گوشه ای می گذارد و زانوی غم در بغل می گیرد)

مرد : (بی توجه به حرفای زن این بار صحبت های خود را عوض می کند) شب سیاهی بود رعد و برق امون نمی داد . باران شروع به بارش کرد . صدای باز شدن پنجره اتاق در آن تاریکی را شنیدم سرم را از پتو درآوردم و سیاهی را دیدم که از پنجره وارد اتاق شد فکر کردم ارواح اومدن تا جوونم را بگیرند ولی دیدم نه دزد است بسویش رفتم (حرکت بطرف زن) ها گیرت آوردم دزد کثیف (بسوی زن حمله میکند زن می ترسد و جیغ می کشد)

زن : تمومش کن .. دیگه خسته شدم ... خدایا چرا مرا اینقدر عذاب میدهی مگه چکار کردم که باید اینطور گرفتار باشم (گریه می کند)

مرد : آری ما آدمیان در نوشتن جزء آدمیان بشمار می رویم همچنانکه سگ شکاری و سگ تازی و سگ بازاری و سگ دراز گوش و سگ هرزه و سگ درازمو و سگ نیمه گرگ همه را بنام سگ می خوانند اما دفتری که قیمت آنها را در آن جست میان تندر و کندر تیزهوش و پاسپان و شکاری هر یک استعداد خاص دارند که در طبیعت آنها وجود دارد ولی شما همه را سگ می شمارید انسان هم چنین است همه را آدم می نامند در حالیکه چنین نیست .

زن : (بطرف مرد می رود) گفتم تمومش کن . مرا بیش از این عذاب نده

مرد : از تو خواهش میکنم آرام باش من جرات دارم که آنچه برازنده مردان است همان کنم و آن کس که جرات داشته باشد که بیشتر از این کند انسان نیست .

زن : (میروود کیفش را بر میدارد که خارج شود) من دیگه نمی تونم تحمل کنم من می روم تا تو

مرد : (جلوش را میگیرد و نمی گذارد خارج شود) نه ترا بخدا نرو این تمرین آخره قول میدم دیگه مزاحم آسایش تو نشوم

زن : آخه این چه زندگی است که برای من درست کردی گوشم پر شده از کلماتی که مرا عذاب میدن اینجا صحنه زندگی است نه صحنه تئاتر . بابا صحنه تئاتر برای تو مرده تو باید به فکر خودت باشی . مگه پزشک نگفت استرس و اضطراب و نقش بازی کردن برات خوب نیست . مگه قول نداده بودی صحنه را برای همیشه ترک کنی ؟

مرد : می دونم خسته شدی قول میدم این کارم تموم شد با هم می ریم به مسافرت یه جایی که فقط صدای قدمهای بارون و نفسهای سکوت باشه جایی که حتی پرنده ها هم نتونند خلوت ما را به هم بزنند . دیگه چیزی نمونه . این بازی آخره

زن : تو همیشه همینو میگی . هر بار منو گول میزنی تا عشقتو . هنر تو از دست ندی . هنر تو بیشتر از من دوست داری ، من هوی تو این خونه هستم نه همسرت . بابا مگه نمی دونی قلب تو دیگه یاری دهنده نیست نمی تونی نقش بازی کنی نقش ها دارند با تو بازی می کنند . نقاب را بردار به خودت فکر کن و من بدبخت که دارم تو زندگیت دست و پا می زنم

مرد : اه گفتم که من گرفتار این کارم تموم میشه . دیگه بازی نمیکنم . تمومش کن دیگه . یه چیزی بگم

زن : نه نمیخوام حرف تکرار بزنی . می خواهی بگی آره من فکری برای آینده کردم من این کار میکنم اون کار میکنم همان رویاهای همیشگی

مرد : (بحث را عوض می کند) یادت میاد آن روزها ، اون کوچه های قدیمی ، اون پنجره رو به کوچه و بچه های محل ، گاهی اوقات تمامی دنیای ما یک تپله می شد و آن تپله ها را به هم می کوبیدیم و تو از پشت پنجره می خندیدی . یادت هست عصرها می آمدم دنبالت پنجره را باز میکردی .

مرد : می یای بریم باغ گیلان بچینیم

زن : پروانه هم می گیریم

مرد : شاید اگه باشه

زن : صبر کن الان میام

مرد : و من تا پنج می شماردم و تو در را باز میکردی و ما در باغ دنبال پروانه ها می دویدیم اما هیچ وقت هیچکدام از اونا را نگرفتیم شاید چون باور داشتیم که اونا آزادند . یادت میاد گیلانهای قرمز دو قلو را جمع می کردیم و تو میگفتی

زن : اینا گوشواره های یاقوت من هستند ببین خیلی قشنگه ؟ مگه نه ؟

مرد : آره خیلی (حالت و نگاه خود را تغییر می دهد) و کوچه پیر شد و ما بزرگ شدیم . آری آدمیزاد تو قفس دنیا میاد و تو قفس هم میمیره اما دوست داره خودشو گول بزنه برای همین هی قفس عوض میکنه از یکی بیرون میاد و وارد یکی دیگه میشه . آری سرنوشت من و تو هم همین شد

زن : آه چه سرنوشت تلخی

مرد : چرا تلخ ؟ دنیا خیلی کوچکت از آن است که به تلخی بگذرانی . باید این دو روز عمر را به خوشی گذراند . یادت میاد آن روز که با مادرم اومدیم چادر سفید گلداري سرت بود . چای را که جلو گرفتی گفتم

مرد : نه متشکرم میل ندارم

مرد : و تو سرت را پائین انداختی و گفتی

- زن : این یه رسمه
- مرد : و من برداشتم . آه چه روزگاری بود . آه راستی اگه پدرت مخالفت میکرد (پلی بک و نقش پدر زن را بازی می کند)
- مرد : خب آقا زاده شغلشون چیه
- (پلی بک زن نقش مادر شوهر را بازی میکند)
- زن : امید داره سال آخر دانشگاهش رو طی میکنه .
- مرد : به خوبه چه رشته ای درس میخونه؟
- زن : رشته هنر می خونه
- مرد : /می خندد/ خب که مثلاً چی بشه
- زن : بازیگر و کارگردان و اینجور چیزا دیگه
- مرد : (می خندد) واقعا که مسخره است
- مرد : خنده نداره ، مسخره هم نیست من برای هنرم خیلی ارزش قائلم
- مرد : (نقش پدر زن) آخه رشته قحطی بود امروزه مردم رشته ای انتخاب میکنند که پول توش باشه ، مهندسی پزشکی ، با بازیگری که همیشه نون زن و بچه داد ، میشه خونه و ماشین خرید ؟ نه . اصلاً نمیشه به آن شغل گفت . آینده هم که نداره
- مرد : ببخشید حضرت آقا . من این شغلو انتخاب نکردم تا با آن ثروت جمع کنم برای من انسانیت و انسان بودن خیلی مهم تر از پول و ماشین است ، من میخوام درد مردم درد اجتماع رو روی صحنه فریاد بزنم می خوام بگم آی مردم بیائید با یکدلی و یکرنگی دنیایی زیبا بسازیم زندگی خیلی کوچکترا از آن است که با پول سرش کنی باید با عشق زندگی کرد پول همه اش عشق نیاره
- زن : و بابای من با آن همه بحث در باره شغل و هنر و وقتی دید منم مخالفتی ندارم، عاقبت قبول کرد
- مرد : یاد آن روزها بخیر ، چه زود گذشت . خدائیش مرد خوبی بود
- زن : اما هر روز بدبختی ما به طریقی شروع می شد . گرفتاری پشت گرفتاری . بابام حق داشت با هنر نمی شد

نون خورد

مرد : (پلی بک) ببخشید خانم یک فیلمنامه نوشتم

زن : (نقش بازی میکند) اسمش چیه ؟

مرد : بازی آخر

زن : اکشنه ؟

مرد : نه هنریه

زن : نه آقا بدرد ما نمی خوره . برای ما درآمد نداره ، بازارش کساده

مرد : خانم خواهش میکنم اینو بدست مدیر تون برسونید ، بخوندند شاید پسندیدند .

زن : آقا خواهش میکنم وقت منو نگیرید . گفتم که فیلم هنری به درد ما نمی خوره ، ببر یک شرکت دیگه شاید خریدند

مرد : هر جا بردم همین جواب به من دادند و دست آخر یکی از اونا که دلش به حالم سوخته بود گفت : پیشنهاد میکنم خودتان کارش کنید . منم که پولی تو به بساط نداشتم

زن : خب اینبار چی شد ؟ خریدند ؟

مرد : نه . اونا اکشن میخوان . منم نمی تونم ارزش هنریم را در فقط در نوشتن فیلمنامه های اکشن بزارم من زحمت کشیدم می خوام با هنرم حرف بزنم می خوام فیلمم هدفمند باشه . می خوام جامعه را تکان بدم . می خوام فیلمم فریاد باشه نه لالایی . من نمی تونم لالایی بخونم

زن : وای خدای من . خسته شدم . چقدر باید پول قرض کنیم . آخه اینم شد زندگی

مرد : صبر داشته باش زن . همه چی درست میشه . (هر دو در فکر) اولین تئاتری را که با هم بازی کردیم یادت

میاد؟

زن : آره . صبر ایوب

مرد : (در نقش ایوب) ای مردم شکر خدا را بجا آورید و صبر داشته باشید که این تنها راه نجات است .

زن : (در نقش زن ایوب) ایوب دیگه کسی نمونده ، ما تنهائیم .

مرد : تو دیگه چرا ؟ از تو بعیده زن . خدا با ماست

زن : می رم به شهر می خوام کمی نان بخرم . چیزی در کلبه نداریم (بیرون می رود)

صدا: ایوب خبر خوبی نیست ولی زن تو در شهر دست به دزدی زده و میر غضب گیسوانش را بریده

مرد : (ناراحت) باور نمیکنم (زن وارد می شود) چرا کاری کردی که گیسوانت را از دست بدهی و سرزنش

بشوی . اگه بتوانم صد چوب به تو خواهم زد

زن : نان نداشتیم نمی خواستم صدقه بگیرم گیسوانم را به نان فروختم

مرد : ما این نان را نمی خواهیم خداوند مهربان است و روزی ما را می رساند .

زن : بس کن دیگه هر چه شنیدم کافی است تو داری مرا دیوونه میکنی ما حوادث فراموش نشدنی را پشت سر

گذاشتیم خود می رویم که فراموش شویم . نه دیگه تحمل ندارم .

مرد : دیگه چیزی نمونده . چند روز دیگه همه چیز تموم میشه میدونم بخاطر من تحمل میکنی .

زن : از این حرفهای بی معنی زیاد شنیده ام . نه دیگه هیچ نقشی نیست چرا نمی خواهی باور کنی همه چیز تموم

شده (آرام) همانطور که بهار زندگی ما (با تندی) لعنت بر این زندگی لعنت

مرد : نفرین پیام آور درماندگی است . بازی دست زمونه آشیانه ما را به هم ریخته چه میشه کرد این تقدیره ماست

زن : این تقدیر نبود . این تلخ ترین پوزخند اطاعت بود .

مرد : کمی چای درست خسته ام تنم درد می‌کند میدانی درد تن درد روح را سبکتر می‌کند .

زن : یعنی امکان داره که دوباره

مرد : (نقش بازی میکند) افسوس که نمیدانی امکان بر همه چیز دست می یابد . امکان فرمانروای نیرومند ترین سپاهیان است که پیروزی را با کلاه خودهای خود چون آسمان احساس پر کرده اند مغلوبی تنها به امکان می اندیشد و آنرا نفرین می کند هر فاتحی در درون خویش ستایشگری ریای امکان است . امکان می آفریند و خراب می کند امکانات نا شناس در طول جاده ها چون زنبوران ولگرد بر روی گمنام ترین گلهای وحشی خانه می سازند . دروازه های هر امکان انتخاب را محدود کرده چه بسا که خواستن از تمام امکانات گدایی کند . اما من آنرا دوست دارم که به التماس نیامده باشد ما می توانیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش سازیم آنگاه ما هرگز نفرین کنندگان امکانات نبودیم .

زن : (نقش بازی میکند) اما بیاد داشته باش که روزها و لحظه ها هیچگاه باز نمی گردند . به زمان بیاندیش و شیخون زمان . به من بازگرد .

مرد : من در این صحنه وارد شده ام اگر زندگی بهتری سراغ داری بگو ؟ می دانم خسته ای بگذار که انسان ساده ترین دروغهای خوب را باور کند .

زن : خسته ام خسته ام خسته (می افتد)

مرد : (نقش بازی میکند) تو شهرزادی ... بلند شو بلند شو نگاه کن (زن سرش را بلند میکند - اشاره مرد به آسمان) ماه توی آسمان است و درختان شاخه هایشان را بدست باد سپرده اند و تو شهرزاد منی و من در زیر نور ماه ... آه بسوی من بیا ... آه شهرزاد من هرگز تو را به این زیبایی ندیده بودم . چشمان تو به شب چه می گوید ؟ شب خالی است از من و تصویر پروانه ها خالی است . بسوی من بیا (دستانش را باز میکند زن تعجب میکند) آه شهرزاد من ماه را بنگر که چگونه با حسادت بر رخ زیبایت خیره گشته اند

. بیا قدمی پیش بگذار بیا بیا ... (زن با تردید جلو می رود) بیا بیا

(مرد کم کم چشمانش را روی هم می گذارد و نقش بر زمین می شود)

زن : بلند شو ... مسخره بازی کافی است ... تو مرا خسته کردی ... بس است . بلند شو (مرد خاموش است) من می روم و هرگز باز نخواهم گشت ... دیگه خسته شدم (راه می افتد)

مرد : (ناله میکند و به آهستگی) بمان بازی تموم شده

زن : (بر می گردد و نگاه به مرد) خوبه خوبه بلند شو اینبار دیگه نمی تونی گولم بزنی (دوباره راه می افتد) من برای همیشه از اینجا میرم .

مرد : (با آه و ناله) برگرد نقش من تموم شد . زمین تشنه شکستن اجسام است گر چه هیچ پایانی به راستی پایان نیست . این بازی تموم شد (خاموش می شود)

زن : مسخره بازی در نیار . نقش های کهنه و تکراری تو نمی تونه حتی یک لحظه مرا در این دخمه نگه دارد (با عصبانیت) بلند شو . این بازی را تموم کن من دیگه خسته شدم می روم به خانه بابام و هرگز بر نمی گردم و تو تا دلت میخواد میتونی نقش بازی کنی و در رویاهای خود باقی بمونی .

زن : (زن می خواهد خارج شود اما به یکباره تردید بر می دارد و باز می گردد اینبار با التماس) پاشو می دونم یک نقشه دیگه بستی اینقدر مرا عذاب نده چشمت را باز کن و بگو که اینم یه بازی دیگه بود پاشو (پوزخند می زند) تو بازی را بردی من اینجام حالا بلند شو و بگو برنده شدی (تندتر) بلند شو دیگه (با ترس بیشتر) بلند شو تو بازیگر خوبی هستی (گریه میکند) نگاه کن مرا به گریه انداختی . بابا پاشو مگه نگفتی که با هم خواهیم خندید و با هم خواهیم گریست بین دارم گریه میکنم دلت به حال من نمی سوزه پاشو ... پاشو عشق من . عشق پر شکوه و شیرینه ولی افسوس که شکوهش در ناکامی است و عمرش مثل شبهای بهار کوتاه . پاشو مگه نگفتی با هم به جایی می ریم که جز سکوت هیچ چیز دیگه نباشه . آیا این بود سکوت تو

(روی مرد خم می شود متوجه می شود مرده)

نه باور نمیکنم تو هنرپیشه خوبی بودی ولی افسوس که روزگار کارگردان بی رحمی بود . من حالا می دانم
تو چه میگفتی و چه می خواستی .

من اینجا زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهم داشت زمستانی که هرگز از یادم نخواهد رفت

(گریه میکند) آه ای سرنوشت بد ای زندگی مطرود آه ... آه

پایان

بوشهر

خداداد رضایی